

## مرد اخلاق

[داستان]

از بس یابند به اخلاق است همه او را به همین اسم یعنی اخلاقی می نامند. آقای اخلاقی از رجال و معاریف پایتخت و از سرکنده هاست. چه در نزد دولت و چه در میان مردم و ملت لولهنکش خیلی آب می گیرد و دارای مقام و اعتبار فراوان است و با ثروتی که از آباء و اجداد به او رسیده و خود نیز مبلغ هنگفتی بر آن افزوده است (خدا می داند از چه راه و ممری) هرکاری از دستش ساخته است. در خانه اش باز است و رفت و آمد قطع نمی شود و هر یک از اطرافهای متعدد خانه اش در واقع حکم یک وزارتخانه را دارد و در هر یک از آنها روزی نیست که چندین کار مهم فیصل نیابد. حکومت، وزارت، وکالت و سدها کارهای دیگر از همین نوع به دستگیری او انجام می یابد و هرکاری که به کمک و مشورت او انجام می یابد مبلغی بر شهرت و اعتبار و نفوذ و ثروت او می افزاید.

چرا او را اخلاقی می خوانند، برای اینکه کلمه اخلاق از دهانش نمی افتد و در هر کار و هر قدمی به صدای بلند دم از اخلاق می زند. می گوید بنای هر جامعه ای بر اخلاق است و مقصود از هر مذهب و طریقه ای تنها اخلاق بوده است و آدمی که اخلاق نداشته باشد با حیوانات برابر بلکه پست تر است. می گوید عبادت حقیقی همانا اخلاق مندی است و اگر انسان مراعات نکات اخلاقی را بنماید احتیاج به هیچ طاعت و عبادت دیگری ندارد. مقداری از آیات عارفانه شعرای معروف را از بر کرده است و به موقع بی موقع به قالب می زند. «عبادت بجز خدمت خلق نیست» ورد زیبانش است و رندان تو کوکش می روند و می گویند وقتی تسبیح می گرداند به جای صلوات این بیت را تکرار می کند که «طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت بدر آی تا ببینی طیران آدمیت». بالای در خانه اش با خط بسیار جلی روی کاشی نوشته است «حی علی خیر العمل» و آیات و آیات چندی را که همه بر لزوم و قدر و منزلت اخلاق و اخلاق مندی دلالت دارد از قبیل «ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات اولئک هم خیر البریه» و «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» و «فاستبقوا الخیرات اینما تكونوا» و «علیکم بالتقوی» و «یا تو بیکوئی کن و در دجله انداز» و «میازار موری که دانه کش است» و «واحسن کما احسن الله الیک» و «ان الله یأمر بالعدل والاحسان» داده خوشنویس های بنام بر قطعه ها نوشته اند و همه را تذهیب کرده با قاب خاتم اعلا بر در و دیوار اطراف های منزلش نصب نموده است.

خوب یادم است روزی که برای کاری به منزلش رفته بودم پسردومش که ده دوازده سال بیشتر نداشت آمد که آقا جان اجازه می دهید امروز عصر با فلان نوکرمان به سینما

بروم . مثل اینکه معادلهٔ چهار مجهولی از او پرسیده باشند در مقابل جمع حضار در فکر عمیقی فرو رفت و پس از لحظه‌ای سر بلند نموده پرسید « آیا فیلمش اخلاقی هست » . پسرك در جواب گفت « بله آقا جان ، می گویند صد درصد اخلاقی است » ولی پدر تا نوکر را حاضر نکرد و اطمینان کامل حاصل ننمود که واقعاً فیلم اخلاقی است اجازه نداد .

معروف است از بس به نوکرها و خدمتکارهایش درس اخلاق می‌دهد همه را ذله کرده است . روزی یکی از نوکرهایش که آن روش بالا آمده بوده گفته است « ای آقا آمده ام اینجا نوکری بکنم و یک لقمه نان بخورم ، اگر می‌خواستم مسأله کوش بکنم می‌رفتم مسجد شاه » .

خلاصه آنکه آقای اخلاقی قدم بر نمی‌دارد مگر به حکم اخلاق و نفس نمی‌کشد مگر از طریق اخلاقمندی و وای به حال بیچاره‌ای که یک سرسوزن از صراط مستقیم اخلاق منحرف گردد . یکی از نوکران آقای اخلاقی اصفهانی بود و چون فهمیده بود که من هم اصفهانی و از خاک پاکم هر وقت به منزل اربابش می‌رفتم سعی داشت خدمتگراری بیشتری به منصفه ظهور برساند . کفش‌هایم را پاک می‌کرد و عصایم را می‌آورد و می‌سپرد جای تازه برایم دم کنند . جوانی بود در حدود سی ساله ، خوش سیما و خوش اطوار و تنها عیبی که داشت سالک بزرگی یا به قول اصفهانی‌ها کپهٔ بزرگی (به ضم اول و کسر ثانی) بود که درست در وسط ، پیشانی‌اش نشسته و مدور خورده و مقداری از حسن و جمالش کاسته بود (هرچند شخصاً معتقد بودم که چیز کمی هم بر نمکش افزوده است) . اسمش غلامعلی بود و با آنکه همقطارها سر به سرش می‌گذاشتند ابداً سعی نمی‌کرد که لهجهٔ اصفهانی خود را از دست بدهد و من بخصوص از صحبت با او لذت می‌بردم .

روزی که با تا کسی به منزل اربابش رفته بودم همین که از تا کسی پیاده شدم معلوم شد کیف پولم را از منزل با خود برداشته‌ام و مجبور شدم از غلامعلی مبلغی قرض کنم . سه اسکناس پنج تومانی از بقلش درآورد و به اصرار هر چه تمامتر به من داد که «خوب نیست بی پول باشید . تعلق به خودتان دارد . قابل نیست . هر وقت این طرف‌ها تشریف آوردید خواهید پرداخت » . گفتم آخر می‌ترسم فراموش کنم . خندید و گفت « قربان سرتان . به صحبتش هم نمی‌ارزد . جان و مال ما تعلق به سرکار دارد » . خواست با همان لهجهٔ بسیار مطبوع اصفهانی شعری هم به مناسبت آورده باشد و گفت «سروجان را نمی‌توان گفت که مقداری دارد» . فهمیدم که می‌خواهد ، بگوید «سروجان را نتوان گفت که مقداری هست » و همان طور که او شکسته بسته گفت برایم یک دنیا قیمت پیدا کرد و از هر درستی بهتر و درست‌تر به نظر آمد .

مدتی گذشت و دیگر گذارم به منزل آقای اخلاقی بفتاد . خواستم بدهی خود را به وسیلهٔ آدمم برای غلامعلی بفرستم ولی فکر کردم بهتر است خودم با تشکر به دستش بدهم و لهذا مدتی عقب افتاد .



عاقبت روزی شنیدم که آقای اخلاقی که به زیارت حضرت ثامن‌نامه رفته بود برکشته است و کسالت هم دارد و بستری است. عیادت را لازم شعردم بخصوص که کارم هم گره خورده بود و می‌دانستم که هیچ محکمه‌ای و هیچ محضر شرعی کارانگشت‌مشکل گشای اخلاقی را نمی‌کند. ضمناً به خاطر آمدن که به غلامعلی هم پانزده تومان بدهکارم. پانزده تومان دیگر هم به رویش گذاشتم و برای اینکه فوراً ببینند و بنای آعارف و آری ونه را نگذارد دریا کتی گذاشتم که وقتی او را دیدم نومشش بگذارم.

برخلاف معمول نوکر دیگری در را باز کرد و جای آورد و غلامعلی را ندیدم. قدری تعجب کردم و در موقع بیرون رفتن از یکی از نوکرها پرسیدم پس غلامعلی کجاست. با چشم این طرف و آن طرف رایابید و همین که مطمئن شد که کسی در دور و کنار نیست و حرفش را نمی‌شنوند با صدای آهسته گفت در زندان است. تعجب کنان پرسیدم برای چه. گفت خدا می‌داند. گفتم مگر تو نمی‌دانی. چشم‌ها را به زیر انداخته گفت چه عرض کنم. گفتم معلوم می‌شود با آقا حرفش شده است. حرف‌شان سرچه مطلبی بوده است. گفت خدا بهتر می‌داند. دیدم سرو کله زدن با این بید لرزان فایده‌ای ندارد و فهمیدم که از ترس اینکه مبدا حرفی بروز بدهد و ناتش آجر شود محال است به ضرب مناقش هم شده حرفی از گلویش بیرون بکشم. پرسیدم در کجا حبس است. گفت گویا در زندان قصر، خدا بهتر می‌داند ...

از قضا فردای همان روز نهار را در دروس میهمان بودم. سه راه جلو زندان قصر پیاده شدم و سراغ غلامعلی را گرفتم. سبزش را پرسیدند. اول به یادم نیامد ولی یکدفعه به خاطر آمد که روزی بین صحبت گفته بود از اولاد کچل عنایت معروف است که شرح حالش را در کتاب سیاح فرانسوی تاورنیه خوانده بودم و به همین ملاحظه سبزش را عنایتی گرفته بود. پیدا کردند و پس از تشریفاتی اجازه ملاقات دادند.

بیچاره فلک‌زده را به چه روز کاری دیدم؛ بنامد. دلم آتش گرفت. گفتم رفیق تو کجا و اینجا کجا. اشکش مانند ناودان روان گردید و گفت خدا خودش داد مرا ازین اخلاقی خدا شناس بگیرد که مرا به این روز انداخته است.

خیلی تعجب کردم و گفتم آخر بگو ببینم شرح قضیه از چه قرار است. همانطور که حق‌گریه می‌کرد بریده بریده گفت ظلمی که در حق من شده در حق هیچ تنابنده‌ای نشده است. دل‌گرگ بیابان به حال من می‌سوزد. دارم در گوشه این هولدانی دق می‌کنم و احدی به فریادم نمی‌رسد. خدا زبانه را ببرد اما نزدیک است در حق خدا و پیغمبر هم شك پیدا کنم. والله و بالله که دنیا بی صاحب است و احدی به داد احدی نمی‌رسد.

بنای تسلیت را گذاشتم و گفتم خدا شاهد است همین امروز مطلع شدم که ترا به اینجا آورده‌اند و الا ترا تنها نمی‌گذاشتم. آخر بگو ببینم مطلب از چه قرار است تا بلکه فکری به حالت بکنم.

گفت خدا شما را عمر بدهد. خدا سایه شما را از سر من کم نکند. من سگ

کمی هستم که قابل این همه لطف و مرحمت شخص محترمی مانند سرکار باشم . مگر دو مثقال خون کثیف من و امثال من چه ارزشی دارد که خدای نخواستہ اسباب زحمت و دردسر شما را فراهم بیاورم . دلم بیشتر می خواهد همین جا جان بدهم و بی جهت باعث زحمت جناب عالی نباشم ... خیر ، خیر ...

از من اصرار و ازو انکار تا بالاخره به حرف آمد . اشک را که چهار انگشت از عرض صورتش جاری بود با آستین پاک کرد و گفت شما این آدم را به جا نیاورده اید و الا هرگز قدم به خانه اش نمی گذاشتید .

گفتم ترس تا اندازه ای به جا آورده ام و می دانم چند مرده حلاج و چه قماش آدمی است . اگر گاهی کارم گره نمی خورد اسمش را هم به زبان نمی آوردم ولی این ها به کنار بگو ببینم با تو چرا این معامله را کرده است .

گفت نه آقا ، کمتر کسی او را درین شهر به جا آورده است . شعر ذی الجوشن است و به لباس یکی از چهارده معصوم در آمده است . به گرگ بیابان درس درندگی می دهد . این چیزی را که اسمش رحم و مروت است خداوند پاک سرسوزن نودل این آدم از گرگ بدتر خلق نکرده است . این جانور اصاف را بونکرده است اگر کسی بتواند صورت باطن این حیوان سبع را ببیند زهره ترک می شود . من مدتی بود ملتفت شده بودم و منتظر بودم جای دیگری یک لقمه نان ، ولو خشک و خالی باشد ، پیدا کنم و دیگر اگر کلام در یک فرسنگی خانه این مرد بیفتد به دنبالش بروم . . .

دیدم وقت دارد می گذرد و الان است که باسبان بیاید و بگوید وقت تمام شد . گفتم برادر جانم او را به خدا باز گذار و بطور خلاصه بگو ببینم قضیه از چه قرار است . گفت امروز درست یازده روز است که مرا تنها در اطاق دخترش احضار کرد و پس از آنکه در را از تو بست و مطمئن شد که حرفهایش به گوش احدی نمی رسد گفت : غلامعلی تو خودت می دانی که من اخلاق را درین دنیا بالاتر از هر چیز دیگری می دانم . ساکت ماندم و هیچ جواب ندادم ، تو چشم هایم نگاه کرد و سرفه ای تحویل داد و گفت بله ، درین عالم تنها چیزی که قدر و قیمتی دارد اخلاق است و غیر از اخلاق چیزی نیست . باز ساکت ماندم . گفت چرا حرف نمی زنی . گفتم چه عرض کنم ، خودتان می دانید با چه حقوق نا قابلی شب و روز درینجا خدمت می کنم . خودتان بهتر از هر کس می دانید که روزی نیست که قبل از طلوع آفتاب شروع به خدمت نکنم و لاینقطع تا وقتی که بزرگ و کوچک همه به خواب نرفته اند مشغول کار و زحمت نباشم . خودتان خوب می دانید که حتی در میان نوکرها و خدمتکارها من از همه پست تر و ذلیل تر و چه بسا خورا کم باقی مانده خوراک آنهاست در صورتیکه تازه خوراک خود آنها هم نه مانده سفره اندرون و بیرونی است . هیچ وقت صدایم بلند نشده است و دلم نخواستہ که کسی بتواند بگوید این اصفهانی نمک ناشناس و پر مدعا و زبان دراز است . گفت حق داری ، خودم خوب می دانم و هیچکس قدر ترا مثل خودم نمی داند ولی مثل این است که کله و شکابتی



داشته باشی . گفتم امروز هشت ماه وسیزده روز است که وارد خدمت شما شده ام و چهار ماه مختصر حقوقی هم که دارم عقب افتاده است و چند بار جسارت ورزیده خدمتتان عرض کرده‌ام و التفاتی نفرموده اید . گفت پسر من ترا مثل فرزند خودم می دانم و تو از صد دینار و سه شاهی مدام دم می زنی . گفتم خدا گواه است اگر تنها پای خودم در میان بود هیچ نقلی نداشت ولی خودتان می دانید که الان هفده ماه است که داداشی<sup>۱</sup> امین الله را از زیر هوار با دست و پای شکسته و استخوان خرد شده بیرون آورده اند و اگر همانجا بستری در کنج خانه بیفتاده بود و چشمش به دست من که برادرش هستم نبود این طور سماجت و جسارت نمی کردم . گفت د گوش بده تا بفهمی چه نقشه‌ای برایت کشیده‌ام . من ترا خیلی دوست می دارم و دلم می خواهد روی سعادت مندی را ببینی و به دست من يك لقمه نان برای همیشه پرشالت گذاشته شود .

گفتم خداسایه شمارا از سر ما کم نکنند ولی تو دلم می گفتم خدا خودش می داند باز چه شیطنتی به فکرش رسیده و چه لقمه‌ای می خواهد تو حلقمان فرو کند .

گفت می دالی من در دنیا تنها به فکر نام نیک هستم و بس و يك شعری خواند که اگر از انسان تو دنیا نام نیک بماند بهتر از صد عمارت طلاکاری است .

گفتم غلامعلی شعرش و نام نیکو گر بماند زادمی - به کز و ماند سرای زرتکار است غلامعلی خجالت زده گفت مرده شو مرا ببرد که سواد ندارم يك شعر را اقلأ درست تحویل بدهم . بدبخت آمده‌ام و بدبخت خواهم رفت . گفتم حالا وقت غصه خوردن نیست . زود بگو ببینم صحبتت با ارباب به کجا کشید . گفت چه دردسر بدهم . دلش می خواست من کثوم را بگیرم . پرسیدم کثوم کیست . گفت دختر کی است دهانی چهارده پانزده ساله که از ده برای کلفتی آورده‌اند و همه می دانند که آقا پنهانی او را آبتن کرده است و حالا از ترس خانم و از ترس حرف مردم می خواست به ریش من مادر مرده بینند .

تعجب کنان گفتم لایق ریشش . تو چه جواب دادی . گفت به قدری حاج و واج مانده بودم که زبانم تو دهان نمی گشت و آخر سر گفتم البته سرکار آقا و صاحب اختیار ما هستید ولی من خودم را نمی توانم سیر کنم دیگر چه برسد به اینکه يك نفر زن هم فوز بالا قوزم بشود . گفت خاطرت جمع باشد که از حیث نان و لباس و منزل کاری خواهم کرد که بکلی آسوده باشی . وقتی دیدم زیاد اصرار می کند حوصله‌ام سر رفت و با اوقات تلخی گفتم شاهرگم را ببرند زیر بار دیوئی نخواهم رفت و از اطلاق پریدم بیرون . بسارو می خواست میوه حرام رابه ریش من کردن شکسته بینند . تعجب بر تعجبم افزود و پرسیدم خوب آن وقت چه شد . گفت يك ساعتی نگذشته بود که در خانه را زدند و دو نفر پلیس آمدند و گفتند باید با ما به کمیساریا بیائی . معلوم شد آقا تلفون کرده است که ساعت مچی طلایش را که برای گرفتن وضو کنار حوض فراموش کرده بوده است یقین دارد من دزدیده‌ام . هر چه قسم و آیه خوردم که دروغ است و من دزد نیستم به گوش کسی نرفت که

۱ - همه می دانند که اصلهائی‌ها برادر را [ داداشی ] می گویند که همان «داداش» پهرانی‌ها باشد .

رفت . شکنجهام کردند و پدرم را در آوردند و وقتی دیدند مقر نمی آیم و به جای این که بگویم ساعت را کجا پنهان کرده‌ام مدام قسم و آیه تحویل می‌دهم مرا بهمین جا آوردند و در زندان انداختند . حال دیگر یقین دارم خدا خودش هم به دادم نخواهد رسید . . .

هرچه خواستم دلدارش بدهم نمی بخشید . اشکش روی ریشش که چون تراشیده بود بلند شده بود می ریخت و صدای های گریه اش بلند بود . در همان وقت صدای پاسبان هم بلند شد که وقت گذشته است . همینقدر گفتم مطمئن باش که هر چه از دست ساخته باشد در راه نجات مضایقه نخواهم کرد و به خدا سپردمش و از زندان بیرون رفتم .

با خود می گفتم درجه دنیائی زندگی می کنیم . نف برین دنیا و برین مردم . چنین دنیائی زیرو زیر بشود هزار بار بهتر است . این دنیا نیست این باغ حیوانات ضاره و درندگان سبع و آدمخوار است . خدا چنین دنیائی را خسراب و منهدم کند . بدتر از همه فکر می کردم که با این مردک بی شرافت چگونه می توان جوال رفت . متنفذ است و پول دارد و همه حرفش را می شنوند و مخالفت با او کار آسانی نیست . سر می شکنند دیوارش . باز يك مرتبه دیگر در عمرم ملتفت شدم که بدترین عذابها در دنیا عدم قدرت است در مقابل زور و اجحاف . هیچوقت معنی این آیات نظامی را به این خوبی نفهمیده بودم و با آن همه خلوص نیت و صدق عقیدت بر زبان جاری ساخته بودم :

آب دهان را به ادب کرد کن      در تف این چشمه کو کرد کن  
بانگ برین دور جگر ناب زن      سنگ درین شیشه خوباب زن  
زخم کن این گنبد شنکرف را      در قلم نسخ کش این حرف را

به خود گفتم مردم تصور می کنند بدترین چیزهای دنیا نداری یا پیری و نادرد بی درمان و یا هزار چیز دیگر ازین قبیل است اما برای من هیچ چیز در دنیا بد تر و تلختر و منفور تر و عذاب بخش تر از ناتوانی در مقابل ظلم و زور و تعدی و اجحاف نیست و از خدا می خواهم که احدی را به این بلا و مهیبت گرفتار نسازد .

شب توانستم درست بخوابم . مدام صورت این جوان مظلوم در مقابل چشم مجسم می شد و اشکهایش را می دیدم که از لای موهای زفت و ریش تراشیده اش قطره قطره روان است و جگرم خون می شد و به شیطان و به هرچه مردم آزارست لعنت می فرستادم . اول کاری که کردم به همان کمیساریائی که جوانک را به زندان فرستاده بود سری زدم . دیدم چنان از ارباب حساب می برند که اصلاً گوششان به حرفهای من بدهکاریست . گفتند آقای اخلاقی کسی نیست که بتواند يك کلمه دروغ بگوید . تمام اهل این شهر می دانند که در زمینه اخلاق به چه درجه پرویا قرص است و حاضر نیست صدمه اش به مورچه ای برسد دیگرچه برسد به يك جوان غریب بیگس . خواستم اصرار بورزم ، مورد پر خاش و اعتراض واقع گردیدم . کوتاه آوردم و فهمیدم باید فکر دیگری بکنم و چاره دیگری بجویم . به خیلی درها زدم و همه جا تیرم به سنگ آمد . اسم آقای اخلاقی دندانها را کنده و زبانها را کوتاه می کرد . فکر کردم بروم با خودش صحبت بدارم ولی فوراً فهمیدم



که حکم از کرک ترحم خواستن را دارد بجز اینکه يك نفر آدم قلچماق به دشمنان خود افزوده باشم ثمر دیگری نخواهد داشت . تنهاکاری که از دستم ساخته بود این بود که هرچندی يك بار به سراغ غلامعلی بروم و نرنیسی بدهم که خوراك و روزگارش قدری بهتر باشد .

با این همه باز بی کار ننشستم اما هر قدمی برداشتم بر یاسم افزود و رفته رفته کاملاً برایم یقین حاصل گردید که در این سرزمین طرف شدن با نفوذ و قدرت مشت بر بیشتر کوبیدن است .

چند ماه گذشته بود که روزی بی مقدمه در منزلم را زدند و معلوم شد غلامعلی است . حالت زاری داشت . بوسیدمش و به حمامش فرستادم و مقداری از لباسهای کهنه و مستعمل خود را دادم که بپوشد و بعد بیاید قضیه استخلاص خود را برایم به تفصیل حکایت کند . جز پوست و استخوان ازو چیزی باقی نمانده بود . سخت علیل شده بود ولی نشاط جوانی و شور و شوق اصفهائی بودن را کاملاً از دست نداده بود .

معلوم شد کلنوم ( همان کلنوم که ذکرش در سابق گذشت ) در موقع جمع کردن رختخواب آقای اخلاقی ( آقای اخلاقی رختخواب استعمال نمی کند و رختخواب را از موارث ملی می داند ) اتفاقاً در لای منکا دستش به چیز کرد و سفتی می خورد و چون در می آورد می بیند همان ساعت مچی ارباب است و شادی کنان آنرا نزد خاسم می برد . اسباب تعجب اهل خانه می گردد و از اطراف سر و صدا بلند می شود که شاید آقای اخلاقی خودش پنهان کرده بوده است . وقتی خبر به گوش آقا می رسد مانند دیوانگان بنای تغییر و اوقات تلخی را می گذارد و کوچک و بزرگ را به باد فحش و ناسزا می بندد و چون عیالش جسته گریخته حرفهای دولبه به میان می آورد آقا او را به زیر مشت ولگد می گیرد بطوری که دست چپش می شکند و مجبور می شوند او را به مریضخانه ببرند . بدیهی است که در این میانه کلنوم بینوا از همه بیشتر مورد خشم و غضب واقع می گردد . آقا از موقع استفاده نموده بقیچه اسباب و لباسش را به دستش می دهد و بایک لگد در شکم او را از خانه بیرون می اندازد و قسم یاد می نماید که اگر از آن پس سایه اش را ببیندمی دهد بیرندش به زندان و دیگر هرگز مژه آزادی را نخواهد چشید .

گفتم غلامعلی دیدی چطور خدا کار خودش را کرد . گفت بله ولی پس از آنکه پدر من صد بار جلو چشم آمد . امیدوارم همه کارهایش بدین منوال نباشد . گفتم کارهای خدا بی حکمت نیست . گفت ما اصفهانیها می گوئیم .

« خدا گسر ز حکمت بیندد دری برو می زند فضل محکمتری »

خندیدم و گفتم د بگو ببینم حالا فکرت چیست . گفت فکرم همان است که مکرر خدمتتان عرض کرده ام . من باید پدر این آدم بی آدمیت را در آورم . باید مشتش را پیش مردم این مملکت باز کنم تا بفهمند گرگی است که به لباس میش در آمده است . گفتم رفیق عزیزم ، زحمتت به هدر خواهد رفت . به خدا باز بگذار . این مرد با همین ورد اخلاق اخلاقی که گرفته چنان میخی درین شهر کوبیده است که دیوسپید هم نمی تواند بیرون بیاورد . من هم به درهای بسیاری زدم ولی جز اینکه دستم زخم برداشت و بر یاسم

افزود نتیجه دیگری نکرتم . بله ، او را به خدا که بصیر و منتقم و قهارش می گویند باز بگذار . مگر نشنیده‌ای که دنیا دار مکافات است . مگر پیدا شدن ساعت به دست کلثوم کار خدا نبود . گفت تمام اینها به جای خود ولی اولاً انتقام و قصاص هم مثل نماز و روزه از فرایض انسانی است و ثانیاً باید اقلأ طلب خودم را ازین مرد وصول کنم . آیا باید راضی بشوم که این مردك ملیور چهار ماه حقوق مرا درست و حسابی بالا بکشد و نفسم در نیاید . گفتم در باب قصاص و انتقام خیلی حرفها می توان زد و باید مربوط به حکومت و هیئت حاکمه باشد اما برای وصول طلبت حق با تست . فراموش نکن که با وضعی که پیش آمده است ممکن است در پرداخت آن اشکالی تراشد . گفت ای آقا شما این شخص شخص را نمی شناسید . مگر به روی فضلهاش بنشینند تا امامزاده داود عقبش می دود . پول به جانش بسته است ولی اگر طلبم را تا يك شاهی آخر وصول نکنم پسر پدرم نیستم .

فردای آن روز با سر و وضع تازه برای مطالبه طلبش به خانه آقای اخلاقی رفت و من با تشویش خاطر او را به خدا سپردم و گفتم از خانه بیرون نمی روم تا بر گردی و جریان امر را برابم حکایت کنی .

نزدیکیهای ظهر بر گشت . اسکناسها را از جیب در آوردم و در مقابل چشم من آینه کرد و شادی کنان گفت عرض نکردم از حلقش بیرون خواهم آورد . حالا باید در صدد پیدا کردن کلثوم بیچاره بر آیم . این دخترك دهانی و ساده ممکن است در این شهر بکلی نفته بشود . با این شکم پر خدا را خوش نمی آید تو کوچه ها و بلان باشد و نداند سرش را به روی چه بالینی بگذارد .

ناهار می خورد و گفت در بازارگاه فروشها قوم و خویشی داشت که گویا علاف بود . باید بروم سراغش را بگیرم و نشانش را به دست بیاورم و ببینم چه بلایی بر سرش آمده است . گفتم غلامعلی حقا که شیرياك خورده ای و من هم دلم خیلی به حال این دخترك معصوم می سوزد ولی تو خودت هنوز ضعیف و ناتوانی آیا بهتر نیست چند روزی صبر کنی تا همین که آبی به زیر پوست آمد به فکر دیگران بیفتی . مگر نشنیده‌ای چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است .

گفت صحیح می فرمائید ولی فرموده خدا و پیغمبر را هم نباید پشت گوش انداخت . انسان بیش از خودش باید به فکر برادران دینی و وطنیش باشد . اجازه بدهید همین الان بروم ببینم حال دروزگار این دخترك بی کس و کار از چه قرار است .

گفتم دست خدا به همراهت . می دانی که تا وقتی تکلیف خودت معلوم نشود خواب و خوراکت همین جا در منزل ما تأمین است و فراموش نکن که سی تومان هم پیش من پول نقد داری . این دختر را هم اگر پیدا کردی بیاور قدمش بالای چشم .

دعا کنان بیرون رفت . طولی نکشید که با کلثوم بر گشت . دخترك بی قواره و رنگ پریده و بدبختی بود . بقیچه بندی گل و کشادی در دست داشت و بدون آنکه سلامی بکند همان جا ایستاده بود و زل زل مرا نگاه می کرد . شنیده بودم چهارده پانزده ساله است



ولی بیشتر از ده یازده سال به او نمی دادند . فرستادمش به اندرون و سپردم سرو وضعش را درست کنند و تقدراً بماند تا تکلیفش معلوم شود .

غلامعلی گفت یگراست به همان میدان گاه فروشها رفتم و سراغ دکان علافی را گرفتم و ناگه در کنار دکانی چشمم به کلثوم افتاد که پشت به دیوار در گوشه‌ای به روی خاک نشسته و بقیچه اش را در بغل گرفته بی حال و بی رمق به آینده و رونده نگاه می کرد . بلندش کردم و آوردمش اینجا .

گفتم خیلی به نظر بچه می آید . چطور طاقت آبستنی دارد . شاید لازم باشد به طبیب نشانش بدهیم . گفت حالا بسکی دو روز بخورد و بخوابد تا بعد ببینیم چه بایش کرد .

گفتم بالاخره خواهد زائید . خودش بچه است و بچه به بغل نمی داند چه سرنوشتی خواهد داشت . گفت خدا بزرگ است و می گویند آن کس که دندان می دهد نان هم می دهد .

دوروز بعد غلامعلی برای خود کاری پیدا کرد ، در همان بغل خانه ما دکانی خالی مانده بود . با کمک من و اهل خانه و جعفر قلی نو کرمان آنجا را اجاره کرد و آب و جاروب نموده سروصورتی بدان داد و رفت از میدان مقداری سبزیجات خرید و دکان سبزی فروشی و بیخ فروشی راه انداخت و چون خوش زبان و مؤدب بود کارش راه افتاد . خوشحالی می کرد و می گفت حالا دیگر ارباب خودم هستم و می توانم هر ماه مرتباً برای برادرم هم يك لقمه نانی به اصفهان بفرستم .

کلثوم هم همینکه پس از هشت نه روز استراحت قدری حالش بهتر شد درسد بر آمدمیم که در نزد دوستان و آشنايان کاری که زیاد سنگین نباشد برایش پیدا کنیم .

غلامعلی به حالت شرمندگی آمد که ای آقا خدارا خوش نمی آید که این بچه را با این حالت ضعف و شکم پر باز به دست این مردم خدانشناس بسپاریم . من خودم خیلی فکر کرده‌ام و هر کار می کنم می بینم نمی توانم راضی بشوم که این طفلک باز سرگردان بماند . حاضر شده‌ام او را بگیرم و محض خاطر خدا نگاهش بدارم . جای دوری نخواهد رفت . بنده خداست و دست و پائی ندارد . من هر چه باشد جوانم و حالا يك لقمه نانی هم دارم و مزه بیچارگی را چشیده‌ام و می دانم بی کس و کاری و بی تکلیفی چه مزه ای می دهد . پشت دکانم پستوئی هست . درست است که تاريك است و هوا ندارد ولی وقتی يك ویا کیزه بشود صورتی پیدا می کند . خودم فعلاً همانجا می خوابم . اگر سرکار کلثوم را باز چندی در گوشه ای از دولت سرايتان نگاه بدارید شاید من هم در همین حول و حوش آلونکی پیدا کنم و عروسی راه بیندازم و نگذارم این بنده خدا و بلان و سرگردان بماند .

گفتم جوان باید پیشانی ترا بوسید . تو داری آئینه روح مرا که با اخلاق این مرد بی اخلاق اخلاقی نام به کلی کدر شده بود از نوصاف و روشن و نورانی می سازی . خدارا شکر می کنم که در این سرزمین نخم پاکی و جوانمردی هنوز یکسره بریفتاده است . خدا امثال

ترا زیاد کند مطمئن باش که همه گونه کمک به تو خواهم کرد و برابم مثل آئینه روشن است که کاروبارت هم برکت خواهد یافت و درین شهر مردی خواهی شد . چیزی که هست خودت خوب می دانی که کلثوم آستن است و آن هم از چه آدمی . تکلیف بچه چه خواهد شد ؟ سرش را خارانید و گفت مشکل همین جاست . هر چه فکر می کنم عقلم به جایی قد نمی دهد ، بچه تکلیفش چه می شود . یقین قطعی دارم که این مرد بی همه چیز نه تنها یک سرسوزن کمک نخواهد کرد بلکه اگر بخواهیم با او ازین بچه که بچه واقعی اوست صحبتی به میان بیاوریم دنیا را زیر و رو خواهد کرد و می ترسم به این دختر مادر مرده صدمه ای بزند . خیر آقا ، بچه گناهی نکرده است و بی گناه به دنیا می آید . بچه مسلمان است و ماهم آخر مثلاً خودمان را مسلمان می گوئیم . مگر من اگر این بچه را قبول کنم و بگویم بچه خودم است آسمان به زمین خواهد آمد . حرامزاده است ولی اگر نان حلال بخورد و محبت پدر و مادر ببیند و به آئین مسلمانان بزرگ شود و خداهم کمان می کنم وقتی پای انصاف و مروت در میان بیاید میان حلال و حرام فرقی نمی گذارد . در درس نمی دهم حاضر شده ام کلثوم را بگیرم و بچه اش را هم قبول کنم و بچه خودم بدانم . خدا کار ساز و بنده نواز است و دستگیری از بیچارگان حکم نفقه را دارد .

گفتم غلامعلی ، این آقای اخلاقی به طور یقین حاضر بود اگر تو قبول می کردی بگوئی این بچه بچه تست خبلی خوبی مادر حققت بکنند . آنها را قبول نکردی و به زندان رفتی و بدرت درآمد و حالا مفت و مسلم نه تنها حاضر شده ای این بچه را قبول کنی بلکه مادرش را هم بگیری و برای او شوهر و برای بچه اش پدر باشی .

گفت آقا آنجا پای زور در میان بود . آدم با غیرت زیر بار زور نمی رود .

کلثوم پیش از موعد گرفتار دزد زانمان گردید ، اهل خانه او را به زایشگاه بردند . بچه مرده به دنیا آمد . پسر بود . مادر هم سرزنا رفت . در منزل مجلس ختم مختصری فراهم ساختیم و قرآن خوان به خرج غلامعلی روی گور کلثوم تمام روز قرآن خواند . آقای اخلاقی سرور و کننده زنده است و روز به روز گردش کلفت ترمی شود و بر ثروت و اعتبارش می افزاید و کم کم دارد برابم تردید حاصل می شود که آیا واقعاً دنیا دار مکافات است یا نه .

سید محمد علی جمال زاده